

## به نام خداوند زیبایی ها



## آرزوی سلیمه

عنوان کتاب: آرزوی سلیمه  
نویسنده و تصویرگر: مهدیه حاجی زاده  
صفحه آرا: فاطمه کریم خانی

انتشارات:

لیتوگرافی و چاپ:

چاپ اول:

قیمت:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
مشخصات ظاهری: خشتی، رنگ آمیزی کودکان

عزیزم! به سوالات زیر با دقت پاسخ بده:

- ۱\_ آرزوی سلیمه چه بود؟
- ۲\_ کاروان در کجا توقف کرد؟
- ۳\_ کاروان به امر چه کسی توقف کرده بود؟
- ۴\_ چرا مردم بار شترها را روی هم چیدند؟
- ۵\_ رسول خدا همراه چه کسی از سکو بالا رفتند؟
- ۶\_ رسول خدا بالای سکو به مردم چه فرمودند؟
- ۷\_ به نظر سلیمه بهترین دوست آن‌ها چه کسی بود؟

نام و نام خانوادگی: .....

آدرس محل سکونت: .....

.....

شماره تماس: .....



قاصدک آمد و روی دامن سلیمه نشست. سلیمه خندید  
و آرام قاصدک را برداشت.

سعید گفت: «یک آرزو کن و قاصدک را رها کن.»  
سلیمه چشمانش را بست و مشتش را باز کرد و بالا  
گرفت؛ قاصدک را فوت کرد.



پدر در حالی که بار شتر را مرتب می کرد گفت: «بیایید بچه‌ها! چرا معطلید؟ راه بیفتید.»

سلیمه بلند شد و دوید؛ سعید دنبالش رفت و گفت: «چه آرزویی کردی؟»

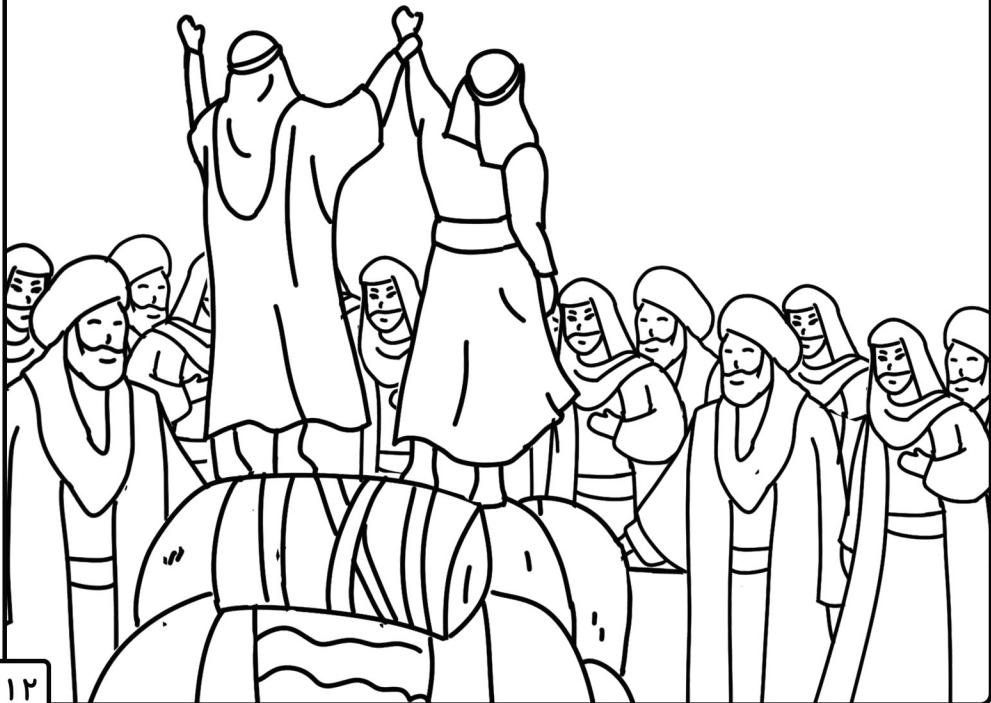
سلیمه قدم زنان گفت: «بگذار برآورده شود می گویم.» سعید نفس زنان گفت: «الان بگو شاید اصلاً برآورده نشد.»



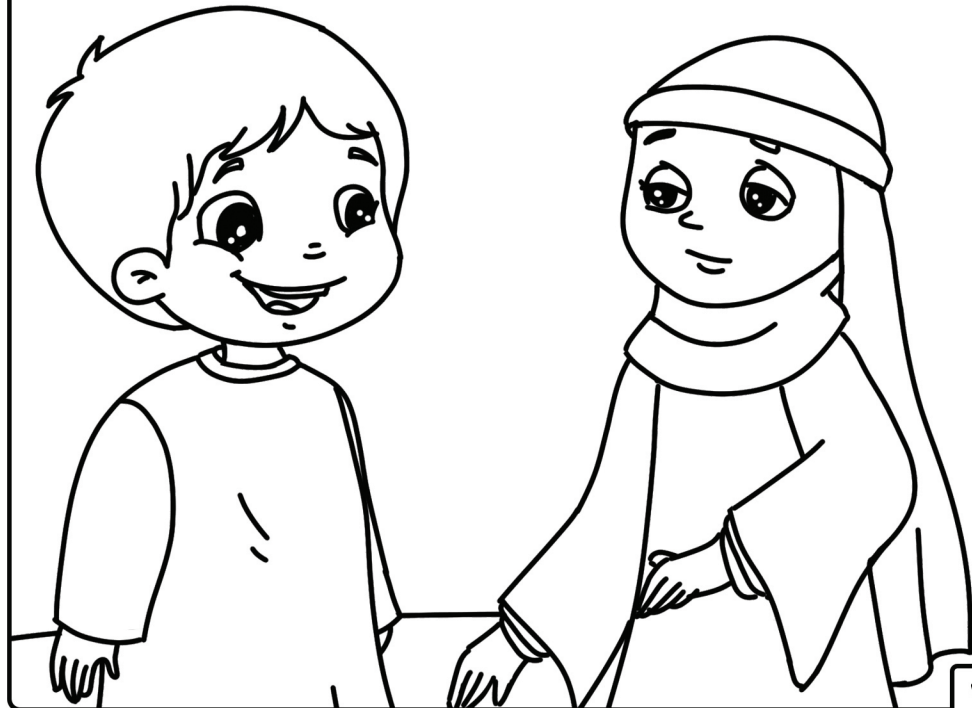
سلیمه قاصدکش را دید که بالای دستان رسول خدا و امیر مومنان پرواز می کرد، خندید و رو به سعید گفت: «دیدی به آرزویم رسیدم؟»



رسول خدا شروع به صحبت کردند. سلیمه و سعید با دهان باز به حرف‌های رسول خدا گوش می‌دادند؛ در آخر پیامبر دست علی (علیه السلام) را بالا بردند و فرمودند: «هرکس من مولای او هستم از این به بعد علی مولای اوست.»



سلیمه اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «می‌شود!»  
سعید با لب‌ولوچه آویزان گفت: «حالا بگو من برادرت هستم، به کسی نمی‌گوییم.»  
سلیمه کمی فکر کرد و جواب داد: «آرزو کردم امروز یک اتفاق خوب بیفتد، یک اتفاق خیلی خوب!»  
سعید دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «مثلا چه اتفاقی؟»



سلیمه قاصدک را در آسمان دید، به دنبال قاصدک دوید. سعید هم به دنبالش رفت.  
قاصدک از آن‌ها دور شد، شترها ایستادند؛ سعید گفت: «چرا همه ایستادند؟»



سعید در حالی که دستش را می‌مالید گفت: «له شدم.» به سختی جلو آمد. دست برشانه سلیمه گذاشت و گفت: «او بهترین دوست ماست.» سلیمه گفت: «من خیلی رسول خدا را دوست دارم.» جمعیت زیادی برای شنیدن صحبت‌های رسول خدا آمدند.



رسول خدا را دید که همراه علی (علیه السلام) از  
سکوی آماده شده بالا می‌رفت.  
سلیمه ایستاد و به چهره‌ی مهربان و خنده روی  
رسول خدا خیره شد.



پدر، سلیمه و سعید را صدا کرد و گفت: «رسول خدا فرمودند این‌جا  
بمانیم. باید صبر کنیم تا همه‌ی مسافران خانه‌ی خدا اینجا جمع شوند،  
ایشان می‌خواهند با مردم صحبت کنند.»



همه‌ی فکر و حواس سلیمه در پی قاصدک بود. کمی جلوتر مردانی را دید که وسایل سفر را روی هم می‌چینند. سعید در حالی که با دست خودش را باد می‌زد گفت: «قرار است رسول خدا آن بالا سخنرانی کنند.»



سلیمه بالا و پایین پرید و گفت: «قاصدکم آنجاست.»  
بچه‌ها به دنبال قاصدک دویدند.  
سلیمه با سختی از لابه‌لای جمعیت گذشت.



برکه آرام بود، سعید مشت‌آب به صورت سلیمه پاشید،  
سلیمه خندید. مشتش را پر از آب کرد و روی سعید ریخت.  
صدای خنده‌ی بچه‌ها دشت غدیر را پر کرده بود.



سلیمه از بین جمعیت سرک کشید و گفت: «قاصدکم کو؟ قاصدکم را  
ندیدی؟» سعید گفت: «غصه نخور پیدایش می‌کنیم.»  
دست سلیمه را گرفت و او را به کنار برکه‌ی غدیر برد.

